



کندی اشتینر  
هادی امینی

راه رسیدن به تو

## آلاباما، موبایل<sup>۱</sup>

چی تو رو شاد می‌کنه؟

این‌ها کلماتی بودند که وقتی دیدمش به من گفت. او یک سوال ساده از من پرسید، سوالی که باید خیلی راحت جواب می‌دادم. به هر حال جواب‌های زیادی برایش وجود داشت.

کتاب‌هایم من را شاد می‌کنند، و سگم، کالو<sup>۲</sup> هم مرا شاد می‌کند. یوگا من را شاد می‌کند. اینکه خورشید هر روز برمی‌گردد و مهم نیست که شب چقدر تاریک بوده. من شادترین دختر دنیا بودم.

یا این طور فکر می‌کردم.

آن روز هم مثل روزهای دیگر شروع شده بود. من با طلوع خورشید بیدار شدم، ضمن اینکه خمیازه می‌کشیدم تشک یوگا را از کمدم بیرون آوردم تا جمعه را شروع کنم. به کالو غذا دادم و او را برای پیاده‌روی بیرون بردم، صبحانه‌ام را هم تنها خوردم و مطمئن شدم که پدر و مادرم هنوز زنده‌اند. اسم بردن از آن‌ها به عنوان پدر و مادرم چندان درست نیست، چون خیلی کارهای پدر و

---

1. Mobile, Alabama

2. Kalo

مادری را انجام نداده بودند. درحقیقت از وقتی که می توانستم صبحانه ام را درست کنم، از خودم مراقبت کرده بودم. هنوز هم از اینکه موفق شده ام تولد بیست سالگی ام را ببینم شگفت زده ام.

داریل<sup>۱</sup>، پدرم، به طور معجزه آسایی آن صبح جمعه را کار داشت و وقتی من کوله پشتی ام را برای رفتن سر کار جمع می کردم، او رفته بود. سیندی<sup>۲</sup>، مادرم، مواد زده بود؛ ولی هنوز نفس می کشید. او روی کاناپه کهنه و چرک وسط اتاق نشیمن تریلر افتاده بود و من قبل از باز کردن در فلزی زنگ زده تریلر و ورود به هوای تازه آلاباما هیچ حرفی نزدم که بیدار شود.

خب، اگر ما داخل یک تریلر در لانگ لیف پایین هم زندگی نمی کردیم، هوا تازه بود. اما وقتی شبنم صبحگاهی روی پوستم نشست، لبخند روی صورتم نقش بست. برای آخرین بار به کالو که از سوراخ دیوار اتاق خواب به من نگاه می کرد دست تکان دادم و روی دوچرخه ام پریدم که مسیره دقیقه ای تا غذاخوری پاپا وایات<sup>۳</sup>، یعنی همان رستورانی که از وقتی یادم می آید آنجا را خانه خودم می دانستم و از شانزده سالگی هم محل کارم بود، را رکاب بزنم.

به محض اینکه دوچرخه ام را از در جلویی داخل بردم و زنگ کوچک بالای در صدا کرد، تامی<sup>۴</sup> گفت: «از آلاباما متنفرم.» درحالی که روبان های نارنجی و مشکی آویزان از چهارچوب در به صورتم چسبیده بودند از در رد شدم. عرق از بین موهای خیسم راهش را به سمت یقه یونیفرمم باز کرده بود و از آنجا هم به جایی سرازیر می شد که نور خورشید به آن نمی رسید؛ ولی اهمیتی نداشت. آلاباما گرم بود، غذاخوری پاپا وایات دقیقاً مثل هر روزش بود. در آنجا با این فکر که می توانستم کار کنم، از خانه بیرون بروم و شغلی داشته باشم که با آن به هدفم برسیم، احساس راحتی می کردم. قصد داشتم موبایل را ترک کنم و آن قدر به این هدفم نزدیک شده بودم که می توانستم طعمش را حس کنم.

وقتی تامی کمکم می کرد که دوچرخه را داخل انباری پشتی جا بدهم با صورتی شگفت زده به شوخی گفتم: «نه، تو نه! من اصلاً نمی تونم تصور کنم تو از چیزی متنفر باشی تامی.»

تامی با دست هایی که کنار پاهایش آویزان بود به من چشم غره رفت. «هالوین شده و اون بیرون آدم هنوز مثل یک اسب عرق می کنه. اینجا اصلاً پاییز نداره.» آه بلندی کشیدم و گفتم: «خب، با این نمی تونم مخالفت کنم. الآن می میرم برای یه هوایی که ژاکت ببوشم.» موهای بلند و طلایی ام را دسته کردم و روی شانم انداختم. یک کش موی نارنجی هم از جیبم بیرون آوردم تا کمی حالت آخر هفته به آن اضافه کنم. عینک ضخیم قاب مشکی ام از روی بینی ام سر خورد و با یک انگشت آن را سر جاییش برگرداندم.

من هم دلم یک پاییز واقعی می خواست و می دانستم وقتی به سیاتل<sup>۱</sup> بروم یک چنین چیزی می بینم. قبلاً باید می گفتم اگر به آنجا بروم، اما حالا می توانستم بگویم وقتی. سال ها پس انداز کرده بودم، حتی بعد از اینکه مجبور شدم به پدر و مادرم در پرداخت هزینه ها کمک کنم. همان وقتی که آن ها از من درخواست اجاره خانه یا پول برای خوراکی کردند می توانستم به آن ها بگویم خودشان را جمع کنند و خودم هم از شهر بیرون بزنم، اما واقعیت این بود که من به جایی برای زندگی و غذایی برای خوردن هم احتیاج داشتم.

لیلی<sup>۲</sup>، بهترین دوستم، همیشه اجازه می داد من در خانه او بمانم. مادرش که وضعیت خانه ما را می دانست، حتی وقتی آنجا بودم و لیلی نبود هم چیزی نمی گفت. ولی لیلی درست بعد از فارغ التحصیلی، مثل همه کسانی که می شناختم، به کالج رفت و من تنها ماندم و مجبور شدم به کالج محلی خودمان بروم و برای مدرسه رویاهایم پول پس انداز کنم.

اگر تامی اجازه نمی داد شب هایی که دعواهای پدر و مادرم بالا می گرفت

1. Seattle

2. Lily

1. Daryl

2. Cindy

3. Papa Wyatt

4. Tammy